

گفتگو میان دیدرو و دالامبر

دالامبر: اعتراف می‌کنم برایم سخت است بپذیرم موجودی¹ وجود دارد که جایی هست اما هیچ نقطه‌ای در فضا با آن متناظر² نیست؛ موجودی که مصداق ندارد اما فضا را اشغال می‌کند؛ در تمامیت خود در هر جزء از آن فضا حاضر است و اساساً از ماده متفاوت است و با این حال، با ماده یکی است؛ جنبش ماده را دنبال می‌کند و آن را می‌جنباند، بی‌آن‌که خودش در جنبش باشد؛ بر ماده عمل می‌کند و در عین حال دستخوش همه دگرگونی‌های آن است. من هیچ تصویری از چنین موجودی نمی‌توانم داشته باشم. پذیرفتن موجودی با طبیعتی چنین متناقض، فرضی دشوار است. اما اگر این فرض را کنار بگذاریم، مشکلات دیگری پدید می‌آید؛ زیرا اگر این توانایی که تو به‌جای آن پیشنهاد کردی³، ویژگی عام و ذاتی ماده باشد، آن‌گاه سنگ نیز باید حساس باشد.

دیدرو: چرا که نه؟

دالامبر: باورش دشوار است.

دیدرو: بله، برای کسی که آن را می‌برد، می‌تراشد و خرد می‌کند و فریادش را نمی‌شنود، دشوار است.

دالامبر: مایلم بدانم پس تو چه تفاوتی میان انسان و یک مجسمه، میان مرمر و گوشت قائل می‌شوی.

دیدرو: تفاوت چندان زیادی نیست. گوشت می‌تواند از مرمر ساخته شود و مرمر از گوشت.

دالامبر: اما با هم یکی نیستند.

¹ منظور دالامبر یک هستی ماورایی و روحانی است.

² corresponds

³ منظور از پیشنهاد دیدرو، «حس به عنوان استعداد ذاتی ماده» است. دیدرو سعی دارد تا هستی، آگاهی و فکر کردن را صرفاً از طریق مکانیسم‌های مادی و سازمان‌یافتگی آن، بدون نیاز به جوهری غیرمادی و جداگانه (مثل روح یا خدا) توضیح دهد.

دیدرو: همان طور که آنچه تو «نیروی جاندار» می‌خوانی، با «نیروی بی‌جان» یکی نیست.

دالامبر: منظورت را نمی‌فهمم.

دیدرو: توضیح می‌دهم. نقل یک جسم از مکانی به مکان دیگر خود جنبش نیست، بلکه پیامد جنبش است. جنبش هم در جسمی که جابه‌جا می‌شود هست و هم در جسمی که ثابت می‌ماند.

دالامبر: این نگاه تازه‌ای به موضوع است.

دیدرو: با این حال حقیقت دارد. آنچه مانع جابه‌جایی جسمی شده را از پیش‌پایش بردار و جابه‌جا خواهد شد. برای مثال اگر به ناگاه هوای پیرامون تنه این درخت بلوط عظیم را رقیق کنی، آب درون آن ناگهان منبسط می‌شود و آن را به هزاران تکه متلاشی خواهد کرد. همین را درباره بدن تو هم می‌گویم.

دالامبر: ممکن است چنین باشد. اما چه نسبتی میان جنبش و قوه احساس هست؟ آیا تو، احیاناً، میان یک حساسیت فعال و یک حساسیت منفعل همان تفاوتی را قائل می‌شوی که میان نیروی جاندار و بی‌جان؟ نیروی جاندار خود را در جابه‌جایی آشکار می‌کند و نیروی بی‌جان با فشار نمود می‌یابد. حساسیت فعال در رفتار مشخص حیوان و شاید هم در گیاه قابل تشخیص است، در حالی که حساسیت منفعل تنها وقتی شناخته می‌شود که به حالت فعال درمی‌آید؟

دیدرو: دقیقاً؛ درست همان طور که گفتی.

دالامبر: پس در این صورت، مجسمه تنها حساسیت منفعل دارد و انسان، حیوانات، و شاید حتی گیاهان، به حساسیت فعال مجهز هستند.

دیدرو: بدون شک این تفاوت بین بلوک مرمر و بافت زنده وجود دارد؛ اما می‌توانید در نظر داشته باشید که این تنها تفاوت نیست.

دالامبر: البته. هر شباهتی ممکن است از نظر شکل ظاهری بین یک انسان و یک مجسمه وجود داشته باشد اما هیچ شباهتی در سازمان داخلی آن‌ها وجود ندارد. مغار باهوش‌ترین مجسمه‌ساز نمی‌تواند حتی یک اپیدرم بسازد. اما یک راه بسیار ساده برای تبدیل یک نیروی بی‌جان به یک نیروی جاندار وجود دارد، این

تجربه⁴ روزی صد بار جلوی چشمان ما تکرار می‌شود؛ اما من دقیقاً نمی‌فهمم که چگونه می‌توان یک بدن را از حالت غیر فعال به حالت فعال و حساس منتقل کرد.

دیدرو: چون نمی‌خواهی آن را ببینی. این هم پدیدهٔ رایجی است.

دالامبر: و ممنون می‌شوم اگر بگویی این پدیدهٔ رایج چیست؟

دیدرو: می‌ترسم خجالت‌زده شوی اما می‌گویم. هربار که غذا می‌خوری اتفاق می‌افتد.

دالامبر: هربار که غذا می‌خورم؟

دیدرو: بله، وقتی غذا می‌خوری چه کار می‌کنی؟ موانعی را که مانع از داشتن حساسیت فعال در غذا می‌شوند، از بین می‌بری. آن را جذب می‌کنی، به گوشت تبدیلش می‌کنی، آن را جانور می‌کنی، به آن قوهٔ حس می‌دهی و هر کاری که با این ماده‌ی غذایی می‌کنی، من هم می‌توانم، هر وقت که بخواهم، با سنگ مرمر بکنم.

دالامبر: و چگونه؟

دیدرو: چگونه؟ آن را قابل خوردن خواهم کرد.

دالامبر: سنگ مرمر را خوراکی کنید؟ به نظر من که آسان نمی‌آید.

دیدرو: وظیفهٔ من این است که روند کار را به شما نشان دهم. من مجسمه‌ای را که آنجا می‌بینید برمی‌دارم، آن را در هاون می‌گذارم، سپس با ضربات محکم دستهٔ هاون...

دالامبر: لطفاً بیش‌تر فکر کنید! این شاهکار فالكونه⁵ است! کاش کار کسی در حد هوئز⁶ یا امثال او بود.

دیدرو: بهای مجسمه پرداخت شده. فالكونه هم به احترام و نامش ارزنی اهمیت نمی‌دهد.

experiment 4

Étienne Maurice Falconet 5

Jean-Baptiste d'Huez 6

دالامبر: پس ادامه بده، آن را خرد کن تا پودر شود.

دیدرو: وقتی بلوک سنگ مرمر پودر شد، آن را با هوموس⁷ یا خاک برگ مخلوط می‌کنم؛ آن‌ها را خوب با هم ورز می‌دهم؛ مخلوط را آب می‌دهم، می‌گذارم صد یا دویست سال تجزیه شود، زمان برای من مهم نیست. وقتی آن مخلوط به یک ماده کم و بیش همگن، به هوموس تبدیل شد، می‌دانی چه کار می‌کنم؟

دالامبر: مطمئنم که هوموس نمی‌خوری.

دیدرو: نه؛ اما یک وسیله اتصال، جذب، یک پیوند، بین هوموس و من وجود دارد، اگر بخواهیم به زبان شیمی‌دانان بگوییم یک لاتوس⁸.

دالامبر: و این حیات گیاهی‌ست؟

دیدرو: کاملاً درست است، من نخود فرنگی، لوبیا، کلم و سایر سبزیجات را می‌کارم؛ این گیاهان از خاک تغذیه می‌کنند و من از گیاهان تغذیه می‌کنم.

دالامبر: چه درست باشد چه غلط، من این گذار از سنگ مرمر به هوموس، از هوموس به قلمرو سبزیجات، از سبزیجات به قلمرو حیوانات و به گوشت را دوست دارم.

دیدرو: پس، من گوشت، یا به قول دخترم روح⁹، را به یک ماده فعال حساس تبدیل می‌کنم و اگر به این ترتیب مشکلی را که برای من پیش آورده‌اید حل نکنم، به هر حال به حل آن بسیار نزدیک شده‌ام. زیرا تصدیق خواهید کرد که یک تکه سنگ مرمر از موجودی که می‌تواند احساس کند، بسیار دورتر از موجودی است که می‌تواند احساس و فکر کند.

دالامبر: موافقم. اما با این وجود، دارای احساس هنوز موجود دارای فکر نیست.

⁷ humus: گیاهخاک

⁸ latus: در این متن استعاره از عامل واسطه، میانجی و پیوند است.

⁹ soul

دیدرو: قبل از اینکه یک قدم جلوتر بروم، اجازه دهید سرگذشت یکی از بزرگترین هندسه‌دانان اروپا را برای شما تعریف کنم. این موجود شگفت‌انگیز از ابتدا چه بود؟ هیچ.

دالامبر: هیچ؟ هیچ چیز از هیچ‌چیز به وجود نمی‌آید.

دیدرو: حرف‌هایم را خیلی تحت‌اللفظی برداشت می‌کنی. منظورم این است که پیش از آنکه مادرش، مادام دو تنسن¹⁰ زیبا و بدنام، به سن بلوغ برسد، و پیش از نوجوانی سرباز لاتوش¹¹، مولکول‌هایی که اولین بنیان‌های هندسه‌دان ما را تشکیل می‌دهند، در سراسر بدن‌های جوان و نحیف این دو پراکنده بودند، با لنف فیلتر می‌شدند، با خون گردش می‌کردند، تا اینکه سرانجام به رگ‌هایی رسیدند که از آنجا معین¹² شده بودند به هم پیوندند، یعنی سلول‌های زایای پدر و مادرش. آنگاه نطفه گرانها شکل می‌گیرد؛ اکنون طبق باور رایج، از طریق لوله‌های فالوپ به رحم آورده می‌شود، با طنابی بلند به رحم متصل می‌شود؛ به تدریج گسترش می‌یابد و به جنین تبدیل می‌شود؛ اکنون لحظه خروج از زندان تاریک فرا می‌رسد؛ به دنیا می‌آید، روی پله‌های سنت ژان لو¹³ روند رها می‌شود، جایی که نام خود را از آنجا گرفته است؛ اکنون، از خانه کودکان سرراهی گرفته شده، به سینه مادام روسو¹⁴ مهربان، همسر شیشه‌گر، سپرده می‌شود؛ به آن شیر داده می‌شود، در بدن و ذهنش گسترش می‌یابد، ادیب، مهندس، هندسه‌دان می‌شود. همه این‌ها چگونه انجام می‌شد؟ فقط از طریق خوردن و سایر عملیات کاملاً مکانیکی. در اینجا، در چهار کلمه، فرمول کلی را دارید: بخور، هضم کن، نطفه را در زهدان

Madame de Tencin ¹⁰

La Touche ¹¹

destined ¹²

Saint-Jean-le-Rond ¹³

Saint-Jean-le-Rond ¹⁴

بنشان، و بگذار انسان ثانی کیمیا شود¹⁵. و برای توضیح فرآیند شکل‌گیری یک انسان یا یک حیوان در مقابل آکادمی، فقط باید از عوامل مادی استفاده کرد که نتایج متوالی آن یک موجود بی‌جان، یک موجود دارای احساس، یک موجود متفکر، یک موجود در حال حل مسئله تقدیم اعتدالین، یک موجود والا، یک موجود شگفت‌انگیز، یک موجود در حال پیر شدن، پژمردن، مردن، حل شدن و بازگشت به خاک خواهد بود.

دالامبر: پس شما به جنین‌های پیش‌موجود¹⁶ اعتقاد ندارید؟
دیدرو: نه.

دالامبر: آه، چقدر از این بابت خوشحالم!

دیدرو: چنین نظریه‌ای خلاف عقل و آزمایش است؛ خلاف آزمایش، از آنجا که جستجوی این نطفه‌ها در تخم یا در بیشتر حیوانات قبل از سن خاصی بیهوده خواهد بود؛ خلاف عقل است، زیرا اگرچه ذهن ممکن است ماده را به صورت بی‌نهایت قابل تقسیم تصور کند، اما در طبیعت چنین نیست و تصور یک فیل که کاملاً درون یک اتم شکل گرفته و در درون آن فیل، فیل دیگری که کاملاً شکل گرفته و همینطور تا بی‌نهایت، نامعقول است.

دالامبر: اما بدون این نطفه‌های از پیش موجود، چگونه می‌توانیم نسل اولیه حیوانات را توضیح دهیم؟

دالامبر: چه می‌خواهی بگویی؟

دیدروی: داشتم می‌گفتم که... اما ما را از بحث اولیه‌مان دور کرد.

دالامبر: چه فرقی می‌کند؟ می‌توانیم برگردیم، می‌توانیم برنگردیم. اگر بخواهیم.

دیدروی: اجازه می‌دهی جهشی به چند میلیون سال پیش‌رویمان بزنیم؟

دالامبر: چرا که نه؟ زمان برای طبیعت چیزی نیست.

¹⁵ distil in vasi licito, et fiat homo secundum artem

¹⁶ pre-existent germs یا Preformationism (پیش‌زایش) نظریه است که در قرون ۱۷ و ۱۸ میلادی برای توضیح منشأ حیات و رشد جنین مطرح شد. این دیدگاه می‌گوید همه موجودات زنده از ابتدا به صورت کامل اما در مقیاسی بسیار کوچک در تخم یا اسپرم وجود دارند. بنابراین، رشد جنین فقط «بزرگ‌شدن» چیزی است که از پیش وجود داشته، نه «ساخته‌شدن تدریجی» از مواد بی‌جان.

دیدروی: اجازه می‌دهی که خورشیدمان را خاموش کنم؟
دالامبر: چه بهتر، چراکه این نخستین خورشیدی نخواهد بود که خاموش می‌شود.

دیدرو: وقتی خورشید خاموش شود، چه رخ خواهد داد؟ گیاهان نابود می‌شوند، حیوانات از میان می‌روند، زمین ویران و مسکوت می‌گردد. آن ستاره را دوباره روشن کن و بلافاصله، آن علت ضروری که به واسطه آن بی‌شمار گونه تازه پدید می‌آید را باز می‌گردانی. آن هنگام و در گذر قرون نمی‌توانم سوگند بخورم گیاهان و حیواناتی که امروز می‌شناسیم دوباره پدید می‌آیند یا نه.
دالامبر: چرا همان عناصر پراکنده، همان نتایج را به بار نیاورند اگر دوباره با هم ترکیب شوند؟

دیدرو: زیرا همه چیز در طبیعت به هم پیوسته است و اگر پدیده‌ای نو تصور کنی یا لحظه‌ای از گذشته را بازگردانی، جهانی نو آفریده‌ای.
دالامبر: اگر کسی عمیق بیندیشد، نمی‌تواند آن را انکار کند. اما از آن جا که نظم کلی جهان، وجود انسان را ایجاب کرده است به او برگردیم. مرا جایی رها کردی که موجود حس‌کننده در آستانه تبدیل شدن به موجود اندیشنده بود.
دیدرو: به یاد دارم.

دالامبر: صریح بگویم، اگر راه را نشانم دهی، سپاسگزارت می‌شوم زیرا مشتاقم اندیشیدن را شروع کنم.

دیدرو: حتی اگر نتوانم آن را به انجام برسانم، این چه تأثیری در برابر زنجیره‌ای از واقعیات انکارناپذیر می‌تواند داشته باشد؟
دالامبر: هیچ، جز آنکه درنگی کوتاه کرده‌ایم.

دیدرو: و برای آن که پیش برویم، آیا رواست عامل یا واژه‌ای بی‌معنا و نامفهوم اختراع کنیم که اوصافش در تناقض با خود باشد؟
دالامبر: نه.

دیدرو: می‌توانی بگویی چه چیزی هستی یک موجود ادراک‌کننده را برای خود آن موجود تشکیل می‌دهد؟

دالامبر: آگاهی از تداوم این همانی¹⁷ از نخستین لحظه تا¹⁸ لحظه کنونی.

دیدرو: و این آگاهی بر چه چیزی استوار است؟

دالامبر: بر حافظه کنش‌هایش.

دیدرو: و بی‌آن حافظه؟

دالامبر: بی‌آن حافظه، موجود هیچ هویتی نخواهد داشت؛ زیرا هستی خود را تنها در لحظه دریافت یک تأثیر درک می‌کند و هیچ سرگذشتی از زندگی خود نخواهد داشت. زندگی‌اش چیزی نخواهد بود جز سلسله‌ای گسسته از احساسات، بی‌آنکه چیزی آن‌ها را به هم پیوند دهد.

دیدرو: بسیار خوب. و این حافظه چیست؟ از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

دالامبر: از سازمان‌یافتگی‌ای معین که گسترش می‌یابد، رو به ضعف می‌رود و گاه به کلی از میان می‌رود.

دیدرو: پس، اگر موجودی که توانایی احساس دارد و واجد آن سازمان‌یافتگی‌ای است که حافظه را پدید می‌آورد، تأثیری که می‌گیرد را به هم پیوند بزند و از رهگذر این پیوند، سرگذشتی بسازد که همان زندگی اوست، بدین‌سان، آگاهی از هویت خویش به دست آورد. آنگاه می‌تواند انکار کند، تأیید کند، نتیجه بگیرد و بیندیشد.

دالامبر: این‌طور که به نظرم می‌رسد، تنها یک دشواری دیگر باقی می‌ماند.

دیدرو: در اشتباهی. دشواری‌های بسیاری هست.

دالامبر: اما یکی اصل است. این‌که به نظرم ما تنها می‌توانیم به یک چیز در زمان واحد بیندیشیم. از این رو برای ساختن یک قضیه ساده — چه رسد به زنجیره‌های بزرگ استدلال که هزاران ایده را در مسیر خود دربر می‌گیرند — باید دست‌کم دو چیز را پیش چشم داشته باشیم: نخست ابژه، که گویی در نگاه ذهن باقی می‌ماند. دیگری کیفیتی است که ذهن می‌خواهد به آن ابژه نسبت دهد یا از آن سلب کند.

¹⁷ identity: هویت

¹⁸ reflection

دیدرو: به گمانم چنین است؛ گاهی رشته‌های اندام‌های ما را با تارهای حساس و مرتعشی مقایسه می‌کنم که پس از زخمه خوردن، همچنان می‌لرزد و طنین‌انداز می‌مانند. این لرزش، این‌گونه پژواک ناگزیر، همان چیزی است که ابژه را حاضر در ذهن نگاه می‌دارد، از طرفی، ذهن سرگرم کیفیتی است که باید به آن ابژه نسبت دهد. اما تارهای مرتعش خاصیت دیگری هم دارند و آن برانگیختن ارتعاش در تارهای دیگر است. و این‌گونه، اندیشه نخست، اندیشه دومی را فرا می‌خواند، این دو با هم سومی را، این سه نیز چهارمی را و همین‌طور تا بی‌نهایت؛ تا وقتی که فیلسوف در خاموشی و تاریکی به تأمل و گوش سپردن به خویش مشغول است، هیچ حد و مرزی برای اندیشه‌های برانگیخته و به هم‌پیوسته شده در ذهنش وجود ندارد. این ساز، پرش‌های شگفت‌آوری دارد و اندیشه‌ای که یک‌بار بیدار شده است، گاه می‌تواند هم‌نوایی‌ای را در فاصله‌ای باورنکردنی به ارتعاش درآورد. اگر چنین پدیده‌ای در میان تارهای بی‌جان و گسسته مشاهده می‌شود، چرا نتواند میان نقاطی زنده و پیوسته حتی میان رشته‌هایی حساس و یکپارچه، رخ دهد؟

دالامبر: حتی اگر درست نباشد، دست‌کم بسیار هوشمندانه است. اما به گمانم، بی‌آن‌که خود بدانی، داری به همان چاهی می‌افتی که از آن می‌گریختی.

دیدرو: آن چاه چیست؟

دالامبر: این‌که تو با تمایز نهادن میان دو جوهر مخالف هستی.

دیدرو: انکار نمی‌کنم.

دالامبر: و اگر دقیق‌تر بنگری، داری ذهن فیلسوف را به موجودی متمایز از ساز بدل می‌کنی؛ همچون موسیقی‌دانی که به ارتعاش تارها گوش می‌سپارد و درباره هماهنگی یا ناهماهنگی‌شان داوری می‌کند.

دیدرو: ممکن است این ایراد بر من وارد شود، اگر تو فرق میان «ساز فیلسوف» و «ساز هارپسیکورد» را در نظر گرفته بودی، این ایراد را مطرح نمی‌کردی. فیلسوف، سازی دارای نیروی احساس است؛ او در عین حال هم نوازنده و هم ساز است. بی‌درنگ از صدای برخاسته از خود آگاه است چون می‌تواند احساس کند و چون حیوان است، آن را به یاد می‌سپارد. این توانایی متصل‌کننده صدا درون

موجود زنده است که ملودی را در او می‌سازد و حفظ می‌کند. حال تصور کن هارپسیکورد تو قدرت احساس و حافظه داشته باشد؛ به من بگو آیا در این صورت نخواهد توانست خودبه‌خود نغمه‌هایی را که پیش‌تر بر کلیدهایش نواخته‌ای، به یاد بیاورد و تکرار کند؟ ما سازهایی هستیم آراسته به احساس و حافظه. حواس ما همان کلیدهایی هستند که طبیعت پیرامون ما به صدا درمی‌آورد یا گاه خود به صدا در می‌آیند. به گمان من، این تمام چیزی است که در یک هارپسیکورد سازمان‌یافته مثل درون من و تو رخ می‌دهد. یک تأثیر¹⁹ به سبب عاملی درون ساز یا بیرون آن پدید می‌آید. این تأثیر، حسی را بیدار می‌کند و آن حس باقی می‌ماند. از طرفی، نمی‌توان حسی را تصور کرد که لحظه‌ای پدید بیاید و بی‌درنگ نابود شود. بنابراین، تأثیر دیگری در پیدایش می‌آید و آن نیز علتی در درون یا بیرون حیوان دارد. حسی دوم و آوایی برای نشان دادنشان، چه با اصوات طبیعی یا و چه قراردادی.

دالامبر: فهمیدم. پس اگر این هارپسیکورد نه تنها حساس و جاندار باشد، بلکه توان تغذیه و تولیدمثل نیز داشته باشد، خودش زندگی می‌کند و به همراه ماده‌اش، هارپسیکوردهای کوچکی به وجود می‌آورد، که آن‌ها نیز زنده و مرتعش‌اند.

دیدرو: بی‌گمان چنین است. به نظر تو یک فنچ، یک بلبل، یک موسیقی‌دان یا یک انسان، جز این چه هستند؟ و چه تفاوتی میان پرنده و «ساز-پرنده» می‌یابی؟ این تخم مرغ را می‌بینی؟ با همین می‌توان همه مکاتب الهیاتی و همه کلیساهای جهان را سرنگون کرد. این تخم مرغ چیست؟ پیش از وارد شدن نطفه²⁰ در آن، توده‌ای بی‌احساس است و پس از وارد شدن نطفه نیز، باز هم توده‌ای بی‌احساس است زیرا خود نطفه چیزی جز مایعی خام و بی‌جان نیست. این توده چگونه به سازمانی دیگر، حساسیت و زندگی توسعه می‌یابد؟ به وسیله گرما. و چه چیز گرما را پدید می‌آورد؟ جنبش. و اثرات پی‌درپی این جنبش چه

¹⁹ impression. انطباع

²⁰ germ

خواهد بود؟ به جای پاسخ، بنشینیم و لحظه به لحظه اش را نظاره کنیم. نخست نقطه‌ای لرزان وجود دارد، سپس رشته‌ای باریک که دراز می‌شود و رنگ می‌گیرد. بافت شکل گرفته است؛ منقار، بال‌های ریز، چشم‌ها و پاها پدیدار می‌شوند؛ ماده‌ای زردرنگ گشوده می‌شود و روده‌ها را پدید می‌آورد؛ اینک حیوانی شکل گرفته است. این حیوان می‌جنبد، دست و پا می‌زند، می‌جنگد، فریاد می‌کشد و اکنون فریادش را از میان پوسته می‌شنوم. سپس پوشیده از پر می‌شود و می‌بیند. نوکش را پیوسته بر دیوار محبسش می‌زند زیرا سنگینی سرش می‌جنبد. اکنون دیوار می‌شکند. بیرون می‌آید، راه می‌رود، پرواز می‌کند، خشم می‌گیرد، می‌گریزد، باز می‌گردد، شکوه می‌کند، رنج می‌برد، عشق و میل می‌ورزد، لذت می‌برد؛ همان عواطفی را دارد که تو داری، همان کارهایی را می‌کند که تو می‌کنی. آیا او را مانند ادعای دکارت صرفاً ماشینی تقلیدگر می‌دانی؟ ادعایت خنده‌دار است و فیلسوفان به تو پاسخ خواهند داد که اگر این ماشین باشد، پس تو نیز ماشین هستی. اما اگر بپذیری که تفاوت میان حیوان و تو تنها تفاوت در سازمان یافتگی است، نشان از عقل سلیم و صداقت دارد اما از این‌جا نتیجه‌ای به دست می‌آید که سخت را نقض می‌کند: این‌که از ماده²¹ لختی که به شکلی خاص سازمان یافته و با ماده²¹ لخت دیگری درآمیخته و گرما و جنبش به آن داده شده، توانایی احساس، زندگی، حافظه، آگاهی، شور و اندیشه پدید می‌آید. تنها دو راه در پیش داری: یا در توده²¹ لخت تخم مرغ عنصری پنهان فرض کنی تا منتظر است تخم مرغ گسترش یابد تا خود را آشکار کند یا بپذیری این عنصر نامرئی در لحظه‌ای خاص از گسترش از پوسته²¹ تخم عبور کرده است. اما این عنصر چیست؟ آیا جایی را اشغال می‌کرد یا نه؟ چگونه بدون جنبش آمد یا گریخت؟ آن‌جا یا جای دیگر چه می‌کرد؟ آیا درست همان دم خلق شد که نیاز بود؟ آیا از پیش وجود داشت؟ آیا در انتظار خانه‌ای بود؟ اگر همگن²² بود، مادی بود یا اگر ناهمگن بود، نه می‌توان

inert ²¹homogeneous ²²

لختی پیشینش و نه فعالیت²³ کنونی‌اش را در موجود نمو یافته توجیه کرد. فقط به سخنان فکری و متأسف باش؛ زیرا درمی‌یابی برای گریز از یک فرض ساده، عقل سلیم را وامی‌نهی. آن فرض، توانایی احساس به‌عنوان خاصیت عام ماده یا زاده سازمان‌یافتگی آن است که همه‌چیز را توضیح می‌دهد و تو داری خود را کورکورانه به مغاک اسرار، تناقض‌ها و بلاهت پرتاب می‌کنی.

دالامبر: فرضی دیگر! تو می‌پسندی این‌طور بگویی. اما فرض کن این ویژگی [شعور] در ذات خود با ماده ناسازگار باشد؟

دیدرو: و از کجا می‌دانی ادراک حسی ذاتاً با ماده ناسازگار است، تویی که ذات هیچ‌چیز را نمی‌شناسی، نه ذات ماده و نه ذات احساس را؟ آیا طبیعت جنبش را بهتر می‌فهمی، این‌که چگونه در جسم پدید می‌آید و چگونه از یک جسم به جسم دیگر منتقل می‌شود؟

دالامبر: بی‌آن‌که ذات احساس یا ذات ماده را بفهمم، می‌توانم بینم نیروی احساس کیفیتی‌ست ساده، محض²⁴ و تقسیم‌ناپذیر که با سوژه یا زیرنهاده²⁵ تقسیم‌پذیر ناسازگار است.

دیدرو: یاوه‌های مابعدالطبیعی-الهیاتی! مگر نمی‌بینی همه کیفیات، همه صورت‌هایی که به‌وسیله آن‌ها طبیعت بر حواسمان آشکار می‌شود، ذاتاً تقسیم‌ناپذیرند؟ «فهم‌ناپذیری»²⁶ را نمی‌توان کم‌تر یا بیش‌تر داشت. می‌توانی نیمه‌ای از یک جسم گرد داشته باشی، اما نمی‌توانی «نیمه‌ای از گردی» داشته باشی. جنبش می‌تواند شدیدتر یا خفیف‌تر باشد، اما یا جنبش هست یا نیست. نمی‌توانی نیمه یا یک‌سوم یا یک‌چهارم یک سر، یک گوش، یک انگشت داشته باشی، همان‌طور که نمی‌توانی نیمه یا یک‌سوم یا یک‌چهارم یک اندیشه را داشته باشی. اگر در جهان هیچ ذره‌ای همانند دیگری نیست و در یک ذره هیچ نقطه‌ای

ertia²³entire²⁴substratum²⁵impenetrability²⁶: تحت الفظی: لامنفذ، نفوذناپذیر

همانند نقطه دیگر نیست، بپذیر خود اتم نیز کیفیت یا صورتی تقسیم‌ناپذیر دارد. بپذیر تقسیم با ذات صورت‌ها²⁷ ناسازگار است زیرا آن‌ها را از بین می‌برد. مثل فیزیک‌دانی باش که هنگام پدید آمدن اثر، خصلت پدیدآمده آن را می‌پذیرد، حتی اگر نتواند همه گام‌هایی را که علت را به اثر رسانده توضیح دهد. منطقی باش و به جای علتی که وجود دارد و همه‌چیز را توضیح می‌دهد، علت نامفهوم دیگری نگذار. علتی که ارتباطش به اثر دور از ذهن است، بی‌شمار دشواری به بار می‌آورد و حتی یک دشواری را هم حل نمی‌کند.

دالامبر: اما اگر من از این علت دست بکشم چه؟

دیدرو: در جهان، اعم از انسان و حیوان، تنها یک جوهر وجود دارد. «ساز-پرنده» از چوب و انسان از گوشت ساخته شده. پرنده از گوشت و موسیقی‌دان هم از گوشت است. هر دو منشأ، شکل‌گیری، کارکرد و پایانی یکسان دارند اما متفاوت سازمان‌یافته‌اند.

دالامبر: و این هم‌صدایی آواها میان دو هارپسیکورد تو چگونه برقرار می‌شود؟
دیدرو: از آن‌جا که حیوان سازی ادراک‌گر و در همه جهات شبیه به سازهای دیگر است. او با ساختار و با زه‌هایی یک‌شکل و به همان صورت از شادی، درد، گرسنگی، تشنگی، قولنج، شگفتی و وحشت برانگیخته می‌شود. پس محال است در قطب و در استوا صداهایی متفاوت سر دهد. و از همین‌جاست که می‌بینی اصوات شگفتی‌نما²⁸ در همه زبان‌های زنده و مرده کم‌وبیش یکسان‌اند. منشأ اصوات قراردادی باید در نیاز و در نزدیکی [آن موجود] جست‌وجو شود. ساز برخورداری از نیروی حس یا همان حیوان، از راه تجربه کشف کرده است که وقتی صدایی خاص را بر زبان آورد، نتیجه‌ای خاص در بیرون از او پدید می‌آید. به عبارتی، سازهای حساس دیگری همانند خودش یا حیوانات دیگر نزدیکش شدند، دور شدند، چیزی خواستند یا چیزی عرضه کردند، آزرده یا نوازشش کردند. همه این پیام‌ها در حافظه او و دیگران با ادای آن صداها پیوند خوردند. آگاه باش،

forms 27

interjections 28

همه معاشرت‌های انسانی چیزی جز اصوات و کنش‌ها نیست. و برای آن‌که توانایی نظام من را دریابی، باید توجه کنی که این نظام گرفتار همان دشواری برطرف‌ناپذیری²⁹ است که بارکلی علیه وجود اجسام مطرح کرده بود. در آن هنگام، آشفتگی فرا رسید. درست زمانی‌که هارپسیکورد حس‌دار پنداشت تنها هارپسیکورد جهان است و کل هارمونی عالم در درون اوست.

دالامبر: در این باب سخن بسیار است.

دیدرو: درست است.

دالامبر: مثلاً، نظام تو روشن نمی‌سازد ما چگونه قیاس‌ها³⁰ را می‌سازیم یا استنتاج می‌کنیم.

دیدرو: ما چیزی را استنتاج نمی‌کنیم؛ همه آن‌ها را طبیعت استنتاج می‌کند. ما فقط وجود پدیده‌های مرتبط را بیان می‌کنیم که برایمان به‌طور عملی و تجربی شناخته شده‌اند و وجودشان می‌تواند یا واجب باشد یا ممکن³¹. واجب در ریاضیات، فیزیک و دیگر علوم دقیقه؛ و ممکن در اخلاق، سیاست و دیگر علوم گمانی.

دالامبر: آیا پیوند میان پدیده‌ها در یک حالت کمتر از حالت دیگری واجب است؟

دیدرو: نه، اما علت، دستخوش دگرگونی‌های جزئی بی‌شماری می‌شود که از مشاهده ما می‌گریزند. از همین‌رو، ما نمی‌توانیم با قطعیت بر نتیجه‌ای که در پی خواهد آمد حساب کنیم. یقین ما به این‌که مردی تندخو از توهینی خشمگین خواهد شد، همانند یقین ما به این‌که جسمی با برخورد به جسمی کوچک‌تر آن را به جنبش درخواهد آورد نیست.

²⁹ insurmountable

³⁰ syllogism

³¹ contingent. فروغی در کتاب سیر حکمت در اروپا، necessary و contingent را «واجب» و «ممکن» و در تقابل هم قرار می‌دهد.

دالامبر: و تمثیل³² چه؟

دیدرو: تمثیل، در پیچیده‌ترین موارد، چیزی جز همان «قاعده سه‌تایی» عمل‌کننده در ساز حسّ دار نیست. اگر پدیده‌ای طبیعی و آشنا با پدیده‌ای طبیعی و آشنای دیگر دنبال شود، پدیده چهارم رخ‌دهنده پس از پدیده سوم چیست؟ خواه آن پدیده از سوی طبیعت فراهم شده باشد، خواه در تقلید از طبیعت خیال‌بافته. اگر نیزه یک جنگجوی معمولی ده پا درازا دارد، نیزه آژاکس چه درازی‌ای خواهد داشت؟ اگر من بتوانم سنگی چهار پوندی پرتاب کنم پس دیومد³³ باید بتواند تخته‌سنگی عظیم را جابه‌جا کند. گام‌های خدایان و جهش‌های اسبان‌شان با نسبتی خیالی میان خدایان و آدمیان مطابق خواهد بود. این‌جاست که زه چهارمی در هماهنگی با سه زه دیگر نواخته می‌شود و حیوان در درون خود انتظار طنین آن را می‌کشد. طنین همیشه در او رخ می‌دهد، هرچند همیشه در طبیعت رخ نمی‌دهد. شاعر از این تفاوت پروا ندارد، زیرا حقیقت او از سنخی دیگر است. اما فیلسوف چنین نمی‌تواند. طبیعت اغلب پدیده‌ای به او نشان می‌دهد که بسیار متفاوت‌تر از آن‌چه گمان برده بود است. او باید به کاوش در طبیعت بپردازد. آن‌گاه درمی‌یابد که فریفته یک تمثیل شده است.

دالامبر: بدرود دوست من، عصر به خیر و شب خوش.

دیدرو: مزاح می‌کنی؛ اما در رخت خوابت به این گفت‌وگو از نو خواهی اندیشید و چه بد اگر آن‌جا در تو ریشه ندواند زیرا ناچار خواهی شد فرضیه‌هایی بسیار یاوه‌تر را بپذیری.

دالامبر: اشتباه می‌کنی. من شکاک به بستر می‌روم و شکاک هم برمی‌خیزم.

دیدرو: شکاک! آیا چنین چیزی وجود دارد؟

دالامبر: این دیگر نوبر است! حالا می‌گویی من شکاک نیستم؟ چه کسی بهتر از

خودم می‌داند؟

دیدرو: یک لحظه صبر کن.

analogy ³²

Diomedes ³³

دالامبر: زود باش که بی‌تاب خوابم.

دیدرو: خلاصه می‌کنم. آیا به پرسش مورد بحثی باور داری که کسی بتواند دقیقاً به همان اندازه که موافقش است مخالفش هم باشد؟

دالامبر: نه؛ چنین چیزی مانند خر بوریدان است.

دیدرو: در این صورت چیزی به نام شکاکیت وجود ندارد زیرا جز در مسائل ریاضی که هیچ‌گونه تردیدی نمی‌پذیرند، در همه پرسش‌ها دلایل موافق و مخالف وجود دارد. ترازوی استدلال هیچ‌گاه دقیقاً برابر نیست و محال است کفه‌ای که به نظر ما محتمل‌تر می‌رسد، سنگین‌تر ننماید.

دالامبر: برای من صبح‌ها کفه‌ی استدلال به یک سو سنگین‌تر است و بعدازظهر به سویی دیگر.

دیدرو: یعنی صبح‌ها با اطمینان جانب تأیید را می‌گیری و بعدازظهر با همان اطمینان جانب تکذیب را.

دالامبر: و شب، وقتی این دگرگونی سریع قضاوتم را به یاد می‌آورم، دیگر نه به داوری صبح باور دارم و نه به داوری بعدازظهر.

دیدرو: یعنی به خاطر نمی‌آوری کدامیک از دو رأیی که میانشان مردد بودی غالب می‌نمود؟ این غلبه به نظرت آن‌قدر ناچیز می‌آید که نمی‌تواند احساسات را قاطعانه فیصله دهد و تصمیم می‌گیری که دیگر در چنین مسائل مشکوکی³⁴ خود را نیازاری. پس بحث درباره‌ی آن‌ها را به دیگران وامی‌گذاری و دیگر به مجادله بر نمی‌خیزی.

دالامبر: شاید چنین باشد.

دیدرو: اما اگر کسی تو را به کناری کشید و دوستانه از تو پرسید که صادقانه بگو کدامیک از دو گزینه دشواری‌های کم‌تری دارد؛ آیا واقعاً در پاسخ درمی‌ماندی یا در وجود خودت همانند «خر بوریدان» می‌شدی؟

دالامبر: گمان نمی‌کنم.

دیدرو: ببین دوست من! اگر خوب بیندیشی درخواهی یافت که در هرچیز، احساس راستین ما آن نیست که هرگز در آن تردیدی نداشتیم، بلکه آن است که پیوسته بیش‌ترین بازگشت را بدان داشته‌ایم.

دالامبر: باور دارم که حق با توست.

دیدرو: و من نیز چنین می‌اندیشم. شب‌به‌خیر دوست من و به یاد داشته باش «تو خاکی و به خاک بازخواهی گشت».³⁵

دالامبر: غم‌انگیز است.

دیدرو: و با وجودش، ضروریست. به انسان جاودانگی را نه بلکه تنها دو برابر عمر کنونی‌اش را ببخش و خواهی دید چه خواهد شد.

دالامبر: و انتظار داری چه خواهد شد؟ ... اما چه باک؟ هرچه بادا باد. می‌خواهم بخوابم. شب‌به‌خیر.

³⁵ «تو خاکی و به خاک باز خواهی گشت» سفر پیدایش ۳:۱۹